

١

٩٨٨٣
٨٨٩٤٦

١١٠

ديوان فتاري

٩٨٨٤

٨٨٩٤٦



دیوان مختاری

بسم الله الرحمن الرحیم

روز گاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا / تا سمن در عنبر است و لاله در مشکی
نسترن بر سنبل من چهره گشت از مهر آنک / سنبل آمد بر ز شمشاد دمن پرور ترا
گرد نیلوفر بر آمد بالش خورشید باز / گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
لشکر زنگ تو چون بگرفت لشکرگاه ترک / در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشقست / کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
کرده ای شمع چگل گرد سرت پروانه وار / گر پری بیند کلاه چادر بر سر ترا
با چنین روی ار تو گوئی حور در عشق منست / عاشقان دارند نهار اندرین باور ترا
ور بخواب اندر ببینت خرامان در بهشت / تمه فردوس پندارند خوبان مر ترا
با تو در بوسی و جانی ده هزارش باختم / من نماندم زانکه دادم داو در ششدر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه ای / تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
زانکه بفریبی دل عشاق را از دلبری / دلفریبان حاسد اند ای بت دلبر ترا
مهرویان بندگان گردند حسنت را اگر / پیش خورشید خداوندان برم یکسر ترا
ای بزرگی کز برای رای ملک آرای تو / رادمردان بنده اند و خواجگان چاکر ترا

...ی تو هست از گیتی نام خدای / باد عالی گشت از نام پیغمبر ترا
...ی نگیرد گوهر از ملک تو نور / گوهر فرخ نژاد و ملک در افسر ترا
اندر ظلمت حیوان بود گوهر سپهر / تا کند روشن کمال علم اسکندر ترا
...فر فزود از گوهر دانش خطر / قیمت گوهر فزود از گوهر دفتر ترا
کون جهان گر راستی گوئی ز لوح / بهر نیل آورده کرده نسختش بربر ترا
رخ خورشیدوارت مجلس افروزی کند / ماه ساقی زیبد و ناهید خنیاگر ترا
خضر پیمبر گردد اندر دست تو / جام زیرا کاب حیوان زاد از ساغر ترا
...ات چون دست تو در بخشش نماید روز جام / چهره جود از کف دست سخاگستر ترا
...ک اندر نهان گردی ز بیم جود تو / گر بخواب اندر بدیدی دیده جعفر ترا
...ماند ز بخشش از لب تنه بخشائی بطبع / کز زمین زر نثار آرد سپهر و خور ترا
...ان بهشت و گوئی هر یکی را کوثر است / آن سپهری تو که باید هفت کشور ترا
...بر آدم نو داری است از دریای لطف / آب و کف ما رسیده گوهر و عنبر ترا
...زینش چون ترا با آفتاب انباز کرد / ضعف خاک او را سپرده قوه آذر ترا
...نکه تو قایم بدانی آسمان قایم بتو / فلسفی او را عرض پندارد و جوهر ترا
...نبودی افتخار عالم محسوس را / جوهر عقل تو چون بر دانش پیکر ترا
...نکه حس اندر نبات و بردی اندر ستور / محترم باشد از دیدن بطبع اندر ترا
...آب دولت و خاک بوسه پیش تو / گر نشاید آفتاب آسمان خاور ترا

گرنهٔ خورشید دولت پس چرا دریای فخر	از تو گوهر گیرد و آسان دهد معبر ترا
تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت	تا وزارت باشد از شاخ مروت بر ترا
پادشاه اندر خور قدر تو سازد بارگاه	ناید اندر چشم او اوج زحل در خور ترا
روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح	روشنائیهاست اندر کارها مضمر ترا
زود مستخلص شود در دولت تاج الملوک	هر چه در گیتی است الا سکه و منبر ترا
باش تا بندد قبا و طرف معلاق . کمر	منطقهٔ جوزا کند در زهره از بهر ترا
صاحب فاضل نوشتی قیصران روم را	صاحب کافی نویسد شاه بحر و بر ترا
قصه‌ها پردازد اندر باب خود قیصر بتو	عبده باشد زده بر قصهٔ قیصر ترا
باش تا بر حال خود ظاهر ببینی فال من	خدمتی گویم در این معنی چو زرتر ترا
من چگویم چون نبردگیهای تو گوید بمن	گر برای این شرف زاده است خود مادر ترا
یاد باد آن روز کز پیش تو بیرون آمدم	با دلی کو سجده کردی هر زمان در بر ترا
در بیابانی که ریگ از تف برنگ لاله بود	مرغزاری ساختم پر لالهٔ احمر ترا
خدمتی گفتم تو زیب لعبت آذر و لیک	اندرو کرده ثنای بچهٔ آزر ترا
از فراوان شکر و بی اندازه مدحهای من	بنده فرمان کنون بیشینه زان کافر ترا
تا بدین ساعت که پیش تو بوسیدم زمین	هم بجان تو که با جان داشتم همبر ترا
فخر خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من	گر چنین خواهم شود از خامه لاغر ترا
تا جهان را خنجر و کلک است و آب و آتش است	کلک آتش رنگ باد و آبگون خنجر ترا

ت مشکور باد و محدث محصور باد	مملکت مضبوط باد و پادشا یاور ترا

ولہ ایضاً بمدح خواجہ اعظم یوسف بن یعقوب

ماند علی رغم من ای ماه سما .	چشمهٔ مهر تو از چشمهٔ نوش تو کجا
چراگاه منست آنکه چنین سبز شده است	من ببوسی کنم آن سبزهٔ آن چشمه چرا
غلط کردم آن سبزه چراگاه منست	طرف سبز لبت بگویم که چگونه است و چرا
ان بترسم که نهیب و خطر غمزهٔ تو	کند ای ماه زره پوش بنا گوش ترا
ش خورشید تو چون ابر بباریدم اشک	ناگهان از لب تو قوس و قزح شد پیدا
ترا حلقهٔ انگشتری بود و دهان	بنگین کرد از آن زمرد بسیار بها
ون در افعیت دو زلف تو ندانم بچه علم	بیش افعی گهر سبز نهادی به خطا
کند جادو از غمزهٔ جادو کش تو	زان زمرد نرسد مار ترا هیچ بلا
انبوشی بزره ماه سما را که بلا ازینسید است	اندکی روشن و تاریک هوای دل ما
زره ماه سما را چه نیاز آید اگر	سرفرازی نکند رسم وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن مهر کف چرخ محل	یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
آنکه ز انگشت نماید بامل قامت جود	وز کف دست نماید بطمع روی سخا
گر بوهم از محل خویش بگردون نگرد	فلک تا بنه برج آید و خورشید بها
گوهری دارد مشهور و کمالی معروف	همتی دارد عالی و محلی والا

صبر کردن را کوه است و وفا را آتش
تا جهان خدمت او را بوفا پیشه گرفت
نایب
با ذنب رایت اگر جوهر علوی شود ی
نقضی
گر فلک روزی نقصی کند این دولت را
در بند بیر نماید پس از این خصم بدست
چون در آینه بهم نور فروشان به نبرد
تیغ زن نور ببرد نحسام از خورشید
کوه صحرا شود از زخم ستم پیل تنان
اجل مردان در جنگ بیاید نیز و یک
صدر دنیا را ببینند برافراخته تیغ
وان بهور را که بود چو شب و بحور از گرد
بها کوه ببرد ز التهاب ابر یمن
غنچه گل را چون لاله کند از نرگس
از جهانی ز بانی بند کین و بهم
ای خداوند وزیران و سپهسالار آن
از سر رمح تو در زد و مریخ بدان
خاطر و دانش و آهستگی و طبع تو صدر

بنش دستی را باد است و سخا را دریا
سر زنش پیش نکردند جهان را بجفا
نه قمر نور سپهر دی و نه خورشید ضیا
رای با فیض برد عز فلک را به فنا
وی بشمشیر زند چنگ چو موسی بعصا
جان شیرین بها کرده بازار وغا
آسمان روی بپوشد بغبار از هیجا
وز صف شیر دلان کوه نماید صحرا
اجل گردان از دور بماند شیدا
که چو خورشید ز یک گوشه بر آید تنها
بر کواکب کند از روشن آن گوهرها
لشکر فیل بند وزد کند تنگ از درها
بر هدف ریزد یا قوت مذاب از یغما
باز گردد لب مجلس نبی و کام روا
ای سپهری که سپهر از تو ستاند بالا
وز رخ تیغ تو بنماید خورشید لقا
نامه آتش و دریا و زمین و هوا

سیرت و رسم تو روح کرم و عمر امید
از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر
تو بر آری لشما برد خرد را بسپهر
نیست در عمر تو فردا تو دور از امروز
فتح کرده است عطای کف تو نوح طبیع
باغ نظم از نکهت مدح تو تا به بهشت
گر رود هرگز بر لفظ تو مدح ملکی
گر کند خلق تو را شعر آن به نکل
عصر یکتا ی والمنة لله که تو را
آتش مهر تو دارد دل اندر خورشید
گر گردد چو شود شعر بنام تو تمام
نظم آورده و پرورده و کس کرده تو
بکند انعم تو خواهم گذرانید بسی
تا فلک را زبر خاک لحوعت و غروب
وز دولت بود از تو با ثبت و نور
لی افراخته جاه تو خرد را به کل

لطف و قول تو حیات امیر دل و فا
وز بی امر تو کمیه لش و حکم قضا
تو را نه لطف ابر سخن را ز عنا
امروز
هست با جود تو دو روز فردا
هست کرده است غبار سم اسب تو سما
شاخ فتح از نم تیغ تو گردید نما
بازگردد بتو آن مدح چو از کوه صدا
نه پیاده دهد از شاخ گلی بی رعنا
هست هر چیز بجست آنچه الله هست
گر امر تو دارد و میان در جوزا
روح عیسی چو کند فلک ثنای تو ادا
داغ اقبال تو بین ز میان شعرا
روزها را ثنای تو و شبها بدعا
تا زمین را ز لب چرخ صباحت و مسا
کار دولت بود از ملک تو با برگ و نوا
پادشاهان جهان گفته بنام تو ثنا

.:.:.:.

بمدح صاحب الاعظم الاکرم

بخواب دیدم دوش آن فراق دیده را
تنش چو سایه و آن سایه بر کران زمین
معین عمر و عمر او معین [illegible] فراق
رسیده هوش برا دیده فدر رسید از حد
گرفته پنج حواس هوای هفت اقلیم
ز فکر در رفتن و جان وداع باز اندیشی
که گر بحضرت کرمان همی کشی گام
که هر که رفت بدان ملک و آفتاب وش
ز شهر و یار وفادار خود نیارد یاد
به خانه‌اش عود آنگاه شاعر چون تو
همت بلطف قوی دل کند چو گردون
جواب دادم کای در فراق دل خسته صبر
تو راست گفتی من در بهار افتادم
خدایگانه دیدم که ابر دولت او
دو سال و نیمش بد بوسیدم آن مجلس [illegible]
بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان

سلیمان بن حمزه

رخش چو چشم زننده و قدش چو زلف دوتا
دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
دلیر جان خرد جان دو اسیر هوا
شکسته دادمش گفت کار شکسته وفا
مرا سال بدو دست هجر کرده رها
فرو نگر که چه گفتم ترا در آن صحرا
فروتنی کن و از پند خود برآر مرا
زدی در شام بودش جان و خرم از فردا
گر آن چو باغ بهشت است و ابنجو ماه سما
که موی را الفاظ بخاطر [illegible]
همت بصیر تو اگر کند چون دریا
زمین بها بچه پادش و ز خدای خدا
که بوستان نخواهد بهشت را [illegible]
نجحیت بمانه سکو خدا از خدا را
که او چو چشمه زور است و آفتاب رها
که ای گشاده لبان مرز زبان ثنا

غنیت باز فرستم به حضرت غزنی
کنون در آن نه کنی ما خرابش [illegible]
بحر دولت صدر جهان ظهیر ملوک
کمال عالم و ترتیب ملک و جوهر عدل
جهان نیابد بی اهتمام او نظام
ز ملک دین و دول [illegible] معنی دارد
همه جهان را چون آفتاب روشن شد
معانیه چو کف دست اوست روی کرم
سرشته نقش دو انش ز تو بنای امید
نیاده و بنیه شد شیر و کلکش لذت آن
ز عزم اوست بدست سپهر خنجر [illegible]
زهی [illegible] دولت چو مشتری در قوس
سخن بمدح تو خالی شد از ف دو غل
زمت تو مهیا شد آن زمین کردم
مرا جهان وقت باز گفتی حال
سخن شناسان گفتند و خود تو بدانی
مروت تو مرا باز گرد زمین [illegible] بخرد

مباش مشغول الذ به بندگی و دعا
زهد آن وقت خوش صاحب دنیا
حسن حمزه خداوند صدر الوزرا
که زو گرفت فلک زینت و زمانه بها
هنر نشد مگر از روزگار او پیدا
جهان نظام و هنر نام و روزگار لقا
که او جهان کمال است و آفتاب سخا
هر آنچه زیر کلک اوست پای قضا
و دیده شگفته کلکش ز کیمیای عطا
که [illegible] قوی [illegible] شد میان خوف و رجا
ز عزم اوست [illegible] زمانه [illegible] بلا
زهی [illegible] چو [illegible] در [illegible]
جهان [illegible] تو [illegible] شد از [illegible]
بدولت تو فزونتر سعادت شعرا
خوشی [illegible] نموده [illegible] خطا
که بنده گاه سخن گوهری است [illegible] بها
و گر [illegible] زبان [illegible]

چون خویشتن از اشکال خود یکی باشم
بمجلس چو تو داور مرا در انجمن دعوی
ولیک باده فلاحت است و آن نخواهم گفت
ز روی ... خرج درکنی که برگ
من اندر مجلس تو بانهام و در شاه
چگونه گردد ... مدح هر کس ای عجبی
بزرگوارا زنهار بنده را دریاب
مرا نه آن ز شهنشاه ... دستوری
ز جود تو ... مضطرب نموده سکون
همیشه تا ... بهوای دوست ...
بقا موافق عمر تو خصال تو باد

وله ایضاً فی مدحه

دیدم بره آن ماه تراستین را
از شکر برانده ده لب ... را
شانه زده زلفین و نقش ... لبته
روی چو بهشتش نموده رضوان
ز و شرم نهاده حور وا و ز شرمش



بشعر با زدن آن یکی شوم بهت
بر این قصیده در این ... کوا
... بنده ...
هزار دینار از نقد زر و مرد ... پیا
دو بیت را بخوانم نکو ...
بهان زبان که ثنا گفت شاه را و ترا
مده بخواری و حرمان بنده ... رضا
که باز گردم با صد هزار برگ و نوا
ز شکر تو بدل در دمند برده شفا
مدام تا بگراید دل سزا بسزا
بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

طاب الله ثراه

آن نازک زیبای نازنین را
و آن باده بپالوده انگبین را
از عنبر پر چین حریر چین را
از کنگر فردوس حور عین را
آلوده بره روی شرمگین را

ز اطراف بهان ... عشق
بنشین و از عکس جعد دو رویش
تا چون ... حجره من آیی
بسیار بنالیدم و نهادم
کار ترک ... شادمان کن
گفتم که ... با فسون

وله بمدح سلطان الاعظم

ای بخت روی در شرف آسمان شتاب
ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی
ای آفتاب ... ملک ساز ز آسمان
ای ابر ... بدل قطره ... ک
ای دیده ... زمانه یکی در زمین نگر
ای زهره باز گرد ز جرح و نصرت ...
بر خنگ رود ... و آن ...
در هر دلی نشانه ز طوبی یکی نهال
از عکس گوهر ز دریا ... رنگ

برخواسته آن سرو راستین را
پر سنبل و گل کرده آستین را
در زلف و رخش بنم آن و این را
بر دامن و بالش رخ و جبین را
این عاشق بیچاره حزین را
آن لعل پر از لؤلؤ ثمین را



ا ارسلان شاه

... نور گستر و بر آفتاب تاب
... ملک ... که دار کنون بیاب
و آسمان ... ملک ساز از آفتاب
... عنبر ... ز شهاب
تا روضه بهشت ... دیده بخواب
گز ... تو کنون ... القدر
چون موج های دریا پر گوهر خوشاب
گسترده از خزائن دریا ... ب
چون گردن ... و ... شباب

هر شاخ از و چو نوعروس دلبر سماع ‖ هر بیخ از و چو عروس غر خورشید پر شراب
از لذت شراب دم نای گشته باد ‖ وز رغبت سماع می ناب گشته آب
انوار آفتاب شده جرعه قدح ‖ منقار عندلیب شده زخمه رباب
فردوس از نور میده چو خفاش از آفتاب ‖ رضوان بر و شیفته چون صد بار باب
می کوفت بر آینه خورشید باد داد ‖ زیرا نماز دیگر مستی رود خراب
این خود چه عشرتست گذشت از کمال دین ‖ شاه جهان نصیب و ملک جهان نصاب
برنا چو رعیه بنزه بخواری میان به لبت ‖ چون تیغ عز شاه برون آمد از قراب
از قدر شاه و رفعت روزگار او ‖ جان خرز نصر در آمد باضطراب
چون آفتاب گوشه تاج ملک بدید ‖ هم خویش را بدید کم از ذره ذباب
آورد چرخ بارگاه شاه را نماز ‖ بوسید ماه نوبتی شاهوار کاب
چون عرضه شد سلام و خطاب امام حق ‖ مقبول گشته سلام و پسندیده گشته خطاب
روح الامین بچرخ ندا کرد کای فلک ‖ بگسل ز خیمه همه سرکشان طناب
با نور شاه گر ولیعهد بر نشان ‖ وز روی دولت ابدی باز کن نقاب
شد ملک شه برابر دین محمد ‖ کاین گشت قرآن شد و آن ملک کتاب
اکنون چو برق سوی زمین بار دار ز هوا ‖ لازمیت نطفه اوان او کتاب
ماه از برای خدمت تخت خدایگان ‖ نور دهد زمین را ز سر تابش
عیسی لوا سلطان لاتبا ند از رسول ‖ مهدی بجهد شاه برون آید از حجاب

در عهد تو چو مهدی و دقبال ظلم را ‖ پیش چراغ دانشه چون دیوار شهاب
از پس تو چو عیسی و اعوان فتنه را ‖ در کف نهی خوشه چون تشنه از سراب
ملک ملوک دهر به ملک تو بازگشت ‖ آری فلک خویش بود جز ورا تاب
از دو حقان ملک دیه در کف تو داد ‖ بی رنج ضبط کردی و تیمار اکتساب
تو چرخ عدل باش و نکوخواه تو قمر ‖ تو بحر بذل باش و بداندیش تو حباب
تا موجب سلام و علیک بود ... ‖ تا مقصد جواب و سؤال بود صواب
باد از زبان ملک سلام مرا علیک ‖ باد از زبان بخت علیک ترا جواب

برافشاند رنبد که ماکت الرقاب ‖ نصر من الله آمد فال خیر از کتاب
هم در زمان بعثت آن اختیار نیک ‖ گفتا ... خویش بوسیم از رکاب
دل در نسیج رخت ... رو ‖ با کس حدیث راز نگفتم بهیچ باب
کردم نهانه لبت و باده مرا برو ‖ از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب
تا که خیال زچشم غزالان جدا شدم ‖ کانها کسی از قفس نه بیند مرا بخواب
رخشی خیمه از رشک او باد شد خجل ‖ را نام خیمه که از نور او رکیب شد جدید
که خاک شد ز ربیش در جبال سنگ ‖ که سنگ شد ز کفش خاک در شعاب
رای بر و لوق چمن و باغ و اندر او ‖ هجران گل شکفته آن ال زباب
بی معجزه پیمبر گفت ز تیغ کوه ‖ چون مه دو نیم گشت ... آفتاب

سرما خیال در آتش خورشید جسته یک
زان سیاه و برف سفید و زمانی سبز
رزم تو باد خزان بهار ایب آنچنین
لیکن مرا نمود چو داوود و چون خلیل
شمشیر کوه سند و کلک رکاب [illegible]
از حزم و هیبت ملک تب و تاب و بحر
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی
دریا و دوزخ از [illegible] و عزم من
بخت آمده بخدمت گرفته عنان من
رانم همی به روضه فردوس و ز فرس
در آفتاب بهره شبدیز من شدی
بخت خویش گفتم لیکن عزم سند که
زین بارگی فرود نیاید [illegible]
دارای [illegible] داد و دین
بو الحارث ارسلان شه [illegible] آنکه هست
شاهی که لیث [illegible] دین [illegible] اوست
از آب تیغ او جگر [illegible] سوخت

گر ز آب تیغ گفتی طینت اندر آب
طوطی [illegible] غراب
[illegible] در آتش سراب
آری [illegible] و آتش [illegible] تاب
[illegible] عنبر و [illegible] گلاب
در کف [illegible] عقاب
بر باد [illegible] خسرو [illegible] سراب
بر کار [illegible] الرقاب
بی باک داده روی بهر وادی [illegible]
دیدم [illegible] و اقبال [illegible] رکاب
[illegible] انقلاب
بر طبع [illegible] ایاب
[illegible] مالک الرقاب
خورشید تاج و تخت [illegible] شباب
[illegible] خطاب
[illegible] کتاب
[illegible] کباب

تا جنس [illegible] نهاد و جاه
وقتی که [illegible] گذرد با [illegible] عزم او
روزی که [illegible] رسد آسیب کین او
عدل و سیاست [illegible] آب و آتش است
[illegible] و هم چرخ [illegible] او
گر چو تاج شعرا بود از نور او فروغ
[illegible] جوانان [illegible]
[illegible] مردان [illegible] صف
گفت [illegible] و ذات فتح [illegible] خرد
[illegible] خدایگان
گر آفتاب چرخ همی [illegible]
از ذات بخت کرده سلام ترا علیک
بخشی بهر طریق [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
اسلام را [illegible]

چندش الطول و عرض فلک را بود و آب
از چرخ در کشد کف خورشید را [illegible]
از تیغ برکند پر سیمرغ را [illegible]
کاشکا که [illegible] خواب
[illegible] لعاب
گر ملک [illegible] غذاب
احسان او [illegible] شباب
[illegible] شیران [illegible] غاب
[illegible] خویش [illegible]
آرد همی [illegible] عقاب
از عکس تاج او [illegible]
در لفظ ملک داده سؤال ترا جواب
[illegible]
[illegible] عقاب
چشم [illegible] نقاب
فتح ترا [illegible]
کان [illegible]

تیغ سیراب رنگ تو بر بد نسل شرک
مدح تو طاعتست به نیا و آخرت
علم ز حال ما تهی نشود چنانکه [illegible] چنین
وز آفتاب دهن تو اکنون نگاه زد رون
با قدر همت تو نه ارزد سپهر او نیم
بر باد کرد و تیغ تو محکم کنند و تیز
روزی هزار بار بگیتی نگردد چرخ
تو ناید ز حول و مستند مرکبانت
آواز نصرانی از جوش عدو
با دولت از بخت چون شیر با سگ
دریاست اصفهان و در او ملک چون صدف
تیغ از آب تیغ تو [illegible] واری سر سنگ
گوئی بروز بزم تو از لب نعلی [illegible] تو
لبنهرود تاج تو نیان برگ [illegible]
تا سبدیا شراب تو آرد بر سنگ و رنگ
از عکس مهرکان تو ناید درخت زر
فراش تست مهرکه بر بامداد و شب

نشگفت اگر از آنکه نسل بتر بی سحاب
گانها بجه شنا دهد آنجا همه ثواب
نامد ز نا و زلف سیه چو کمان تاب
توزی ز خو لشته [illegible] تیر یا هماب
با زور همت تو نه ارزد زمانه تاب
بیلدان مست تنگ [illegible] جو ناب
ماه از ز مرکبان تو آموخت شتاب
از گوهر راق نه از لمعه دولاب
آید گوش نصرت چون نغمه رباب
بر نصرت شیفته چون خود اربات
ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب
بر روی اگر بر در گردون حباب
زلو زنند سوزنی [illegible] تاب
در بزم تو بهار تو [illegible] زبن حباب
خورشید را نگین تو و زرد [illegible] تاب
در بزم تو بهار تو [illegible] بهاب
تا بسراید [illegible] عالم الماب

کوه از سیاست تو در وقت زلزله
بدانکه تو [illegible] هر حکم آید از نجوم
[illegible] شده هر تماست اخشیان
تا کرد ظلم رفت ز داد تو [illegible] هوا
ز اطراف مجرودی گردون [illegible]
تا در بهار چرخ [illegible] نقاب از [illegible]
از آسمان دولت تو [illegible] فلک
در دوزخ و بهشت عدو و [illegible] تو
عزم تو بار فتوح و مراد تو با [illegible] و
در دولت زمانه [illegible] آن

چرخ از رکاب تو در افتد باضطراب
در هر هزار مشتری کار آید از عقاب
نام ترا ز فخر [illegible] کتاب
تا تیغ فتنه رفت ز باس تو در قراب
در باب دولت تو دعای مستجاب
گیتی بر [illegible] زگیتی زین نقاب
[illegible] راد تو سراب
اعدای [illegible] واجب تو عقاب
[illegible] حجاب
[illegible] بیاب

باقی [illegible] عجب
بیان [illegible] بقصد [illegible]
روزه [illegible] باد [illegible] سحر
مطیع [illegible] عاصیان [illegible]
[illegible] اگر
[illegible]

بروح نامیه در نفس ناطقه سالب
نشان عدل [illegible] طرب
بر آب نقش [illegible] آتش لهب
ای [illegible] فانی [illegible]
دگر [illegible]
چو قیمت عاشق و معشوق [illegible]

سرش ز سپهر عزتی که بود و باز بحرص — می شود عرش لطف را لیسد عالی طلب
بنظم و نثر سرش ز بلاغت و عجب است — چه در هنر سخن تو شارح و تو غالب
کمال علم و سپهر کمال و گوهر کرم — که حکم چرخ خیالات ورای روی قضاب
ز رانیش در نظری پایه آفتاب لعبق — که خواند یارد مدح تخت را کاذب
بحنیب قدرش تتوان شناخت وانق — چنانکه گر سگی را فقیه جاذب
چه لفظ دو ترش بهر عیب گرفت — روان عقاید بدر بسیار صاحب
زهی ز حضرت تو اختر بهر طالع — زهی ز غیبت تو طالع ترقی غایب
اصول مهر تو طبع کرام را جامع — غیب لکی تو جهل ایم را نایب
نشان مهر تو در طبع لعبتی مطبوع — خیال لکی تو در دیده هوش ثاقب
روانت بشرف عدل عز غالب — دلت لقوه عم علائی طالب
چنان لعیم تو اموات همه زنده شدند — که در مسیح شد عقیده راهب
چه در جهان صفت خاطر تو می بینند — چگونه خواند عقد آفتاب ذاهب
نفوس عاقله ا حزم ثبت تو نکرد — نشد شناختی تجربه ها دواجب
ز حزم و عزم تو بیش خرد شدند بحکم — بعدل گفت که این را گشت واین را کب
چه وصف رای تو نظم کرد با تحقیق مهر — چه نامه نو رخ نوبت نمی کاتب
چو گرد کشی جهان طبع صفت تو قبول — چگونه گردد برکاه کهربا غاصب
نمی کم و بیش حال ترا بود طاعت — برو شود ظریان عروق لرو نهاب

نبرد گوهرا من چون نما ظلم زخرد — چه با شعرا تو نباشی به نجس خطا عیب
وگر چه در نی ابرام ا حقر وزی رفت — همیشه لطف ایام و هم مدح را بکمال طالب
گر نه که شد کرم تو بر نعمتی که نیح — گر نه که شد تحقی منت بدین کرم راغب
مراد علم تو اقطاع باید و هر سو م — مراد مدح تو او را باید و را بیت
همیشه تا جد ساده و نوان شرف ملکی — ز تیر غمزه خیزد و دوزخ قوس حاجب
شاد ای تو غالب ز داد باد و بساد — چه طبع تو بر ذات یکه گر غالب

زدا ده روزه ده باد فی ارز آمد تا ب — نه ده عش آتش نفس ر آمد ار تا ب
چو دور ماند ز آفتاب سوز بیش می — گونه سوزش گشت سوز نمی غایب
در آمد وزد ده خیال گل جه در لبک — برده بافته از نا و ترا ده نما حب
چگونه عیدی ز دام در افکنده که مگو — بزلک و دو گل داغ آتش آمده با ب
فسرده دیدم چون اختر شگفته لبش — دلت تو خسته بود مرا اطر شگفته کباب
لبید گفتم آتش بی حدیث آتش دل می — بر آتش حرکت زر نا شیشه کباب
بحشم گفت که ما روی باد تو دیدم — تبی که ار گرفتم چو تو زی لذت
قد و بگل گل بزم نقاب دانه نار — چو آفتاب کشید از عذار ناو نقاب
همیام رحمت خلق آمد و عشرت می — دراز نقاب با شد نکیف حالی حجاب
ز درد گفتم بر ساعتی برکت غزلی — که بجنبش شد ز شکیف عذاب

لطیف گفت که مذهب شما اینه است
که هیچ سمرقندیان چنین [illegible] تو
سریر دولت طغان چ خان شود به ملک
موید [illegible] وال اوست ملک را قبله
جهان [illegible] ده اند قلوب
ز جاه اوست مهیا ملوک را دولت
تهنیت [illegible] قبولش چو اتفاق هرم
درش حریم عبادت و [illegible] ره ملک
بنانش [illegible] و [illegible] مهر [illegible]
زهی [illegible] تو خلوت قیام و قعود
زهی [illegible] دولت چرخ [illegible] سها
نهاد حزم تو [illegible] خیال [illegible]
نه عزم خاقان با عزم ثاقب تو خطا
[illegible] مهر تو باکره [illegible] زلال
جمال [illegible] عزت [illegible] تو بهشت
تبارک الله از آن گوهر [illegible] سر
[illegible] که خبر او را [illegible] پاک

که روز دستگه [illegible] از کام ترکی [illegible]
گران کند دل و [illegible] الالباب
[illegible] و دستهٔ الملک [illegible]
موفقی که [illegible] اوست خلق را محراب
سرای [illegible] نهاده اند رقاب
ز جود اوست مهیا زمانه را اسباب
بهشت [illegible] قدر [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] فراخ و [illegible] صواب
بنانش [illegible] و [illegible] فضل و خطاب
[illegible] روز [illegible]
زهی [illegible] گفت [illegible] نهاد سراب
[illegible] عزم تو [illegible] شمال [illegible]
[illegible] اختر [illegible] تو صواب
تهنیت [illegible] روز [illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
که [illegible] و [illegible] گنج تاب
ز [illegible] خبر او [illegible] گوهر تاب

زبان کلکش قوام الدین ابر خرد
[illegible] و نهال [illegible] ز [illegible] نگار کرد
[illegible] آسمان [illegible] کرد
گشتی [illegible] کلک [illegible]
که آمد [illegible] و [illegible] رسید
همه تا فلک [illegible] آمده است و روز
چو [illegible] بود آسمان شود ناصر
چو [illegible] از آسمان بعدل [illegible]
شفقت [illegible] آفت کمال و ملک

ده رمضان رفت و از اول [illegible]
چشم و لب اولین که تر از تشنگی روزه
زلف چو خود خواهم زیرا که بنفشه
[illegible] سفر گشت سبحان [illegible] جانان
[illegible] چون [illegible] نمودیم و گفتم
و آنگه که [illegible] گرد [illegible] بینم و گویم
[illegible] در [illegible] دل [illegible]

سر [illegible] طه [illegible] لب [illegible]
[illegible] قالب روان جوان [illegible]
[illegible] گشتم [illegible] تو [illegible]
پیام داد که [illegible] حسن [illegible]
ز جود خود [illegible] الحق دریاب
گهر [illegible] را قدم [illegible] سحاب
چو [illegible] اختران [illegible] اصحاب
چو [illegible] از اختران مراد بیاب
به دولت [illegible] ز فتنه زوال [illegible]

چه آمد و ما را ز رخ یار خبر نیست
هر لحظه که آید [illegible] دام و شکر نیست
هر چند لطیفت بود از عنبر تر نیست
گر جان [illegible] از لب جانان [illegible] نیست
[illegible] چو کمان [illegible] لطیف
[illegible] چوگان [illegible] قمر نیست
تیر است که جز بر هدف جان و جگر نیست

آن طرفه لبی بود و لبان چون لعل
آن ترک چه اندیش که چون روزه گذر کرد
فاقه است همه روزه و لیکن همه عید
باده آر و غم جان چه خوری که در آفاق
از بیش [illegible] چه گریزی
شاهنشه دنیا عضد الدوله [illegible] علی
چون جود و عدل و هنر و طبع و کف او
از خطر تیغ چه نگرش کس [illegible] را
گر ملک جهان خواهی از او جا بنعم هست
فرحت والدین شاه کشور خسرو
جائی که بود [illegible] ز خون ور بدان کوه
زین شاه فریدون فر فرزانه جهان را
ای شاه تو [illegible] گر دستم [illegible] است
[illegible] که حدیث تو [illegible] گوشه
از نظم و کمال [illegible] متفق [illegible]
هر [illegible] که از خاک درت سر بلب زد
تا گوهر شمشیر تو [illegible] فتح [illegible] است

وین طرفه که ما را ز می لعل لبی است
ما را ز می ناب و لب آب گذر نیست
چون بنگری این نیک از آن ماه در نیست
[illegible] که از بحر کف او [illegible] نیست
گر قهر کنم [illegible] دانم [illegible] هنر نیست
شاهی که جهانداری او [illegible] خطر نیست
ابر و فلک و اختر و دریا و مطر نیست
امروز در آفاق جهان [illegible] خطر نیست
[illegible] فلک طبع کی [illegible] دگر نیست
[illegible] فلک عادت خورشید سپر نیست
[illegible] که [illegible] و کوه سپر نیست
[illegible] که [illegible] جهان [illegible]
[illegible] است که با دانش [illegible] تیغ و سپر نیست
در چشم زنان مرد کم از [illegible] زر نیست
چون نام تو در ملک جهان [illegible] نیست
چون نافه [illegible] دیده در آن [illegible] بصر نیست
خورشید [illegible] شد [illegible] تو خورشید [illegible] نیست

مریخ [illegible] که [illegible] حاجت
با [illegible] تو [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] عدل تو [illegible] خو کرد
با [illegible] تو از عدل [illegible] آب بچرا
آفاق در ایام تو آسوده [illegible]
روزی که [illegible] چون گران گیری
[illegible] که [illegible] چون [illegible]
از [illegible] چو [illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] وطن [illegible] دوستی [illegible]
تا گوهر [illegible] ز فلک [illegible] باد [illegible]
هر [illegible] که تو خواهی ظفرت باد [illegible]
تو [illegible] ترا دشمن از آن [illegible]

خسرو [illegible] سپهر [illegible] است
[illegible] فلک زنی [illegible] است
[illegible] طفیل شاهان [illegible] است
[illegible] تربیت [illegible]

بیرون ز [illegible] که برتر تو [illegible] نیست
گر [illegible] خون [illegible] آنکه [illegible] نیست
در عصر تو [illegible] فتنه [illegible] نیست
نرگس [illegible] گاه گر [illegible] نیست
[illegible] فلک [illegible] شده گر [illegible] نیست
از پاس تو [illegible] کوه [illegible] نیست
گوئی جهان گشته که [illegible] نیست
گر [illegible] خسرو و خرداد [illegible] نیست
با آنکه غم [illegible] بیمار [illegible] نیست
تا در فلک از گردش [illegible] اثر نیست
گر [illegible] تیغ تو [illegible] ظفر نیست
[illegible] مباد ای جهان [illegible] دگر نیست

رسم شاهان زندگان [illegible] است
زانکه [illegible] زنده چون نجوم [illegible] است
هر [illegible] که [illegible] جهان [illegible] است
که [illegible] قطره [illegible] است

گفت نیست و ... شعرا
گرچه مردم ز عمر درگذر است
نشنوی شعر ... فردوسیست
عنصری را ... و ...
غرض از آفرینش ... شعرا
جا نگه داری ... شاعری کردن
شعر بی ... و عطا ... دادن
می‌رسد ... آنکه خاطر او
مشتری ... و ماه و ... است
عزم او خاک و امر او آتش است
دانش از ... غرت ابر است
زنده ... کلک ... او
در سر تیر او ... ان ...
بخت او ... او ... است
پادشاها ... تو
~~از ... شاه~~
دل و بخشش ... ناصر دین

جان از این ... سرّ لطف ... است
... شعرا است
ور ... و در جهان ... است
آنچنان شعرهای ... است
... پادشاه ... است
جان ... و دلش لطفه روا است
... شاه ... زاده ... است
آسمان قدر و آفتاب ضیا است
... طبع ... است
عزم او آتش و عطاش هوا است
دلش ... وسیع ... دریا است
گرچه ... است
در کف دست او ... است
دولت او ... او ... است
در جهان هیچ پادشاه ... است
آفتاب ... آفتاب ... است
... علم و فضل ... است

هم تو دانی که ... بنده ... ی
در جهان خدمت تو بابت اوست
خاطر شعرا ... خط ... علیست
تو خداوند ای ... او ... قیست
کرده ... تو و جواب ... سلام
... زنده ... و ... او
بنده ... آنکه ... صدر ... وک
... او ... کرد
عذر او را قبول ... کرد
وگر آید ... از بنده
دل تو باد ... نور ... سید
... یار ... و ... است

عالم از نور ... نور ... است
... گل و ... لب
سیب ... است
راست ... بادام

... و آل است
... از ... ما است
... و لطف او ... ما است
... او ... است
بنده را از ... خلعت و عطاست
از ... کرا است
چند کار است چون صواب و خطاست
لیک ... سهو روا است
عذر خود ... خواست
پاسبان ... ز ... قفا است
جان ... قباست
وه که آن ... آن عطاست

... خود است
از ... دور است
که ... فراست
... و ... است

در یاسمین و ... گل — عهد کسری و تاج فغفور است
روش سرو بن تو ... — گر چنین راز ترا دستور است
و این چه ... کجا ... — چمن و عندلیب را سور است
راست آواز هر دو گاه نوا — ساخته چنان ... و طنبور است
گلستان زیر پایشان گوئی — پر طاوس و تخت عصفور است
سرو آزاد از آن کند کشی — که بدان نام خویش مغرور است
[illegible] — بنگی جاه خواجه منصور است
صاحب هفت کشور آن کو را — هفت چرخ بلند مأمور است
آنکه [illegible] — فتنه چون نوعروس مستور است
وانکه در ظلمت شب قلمش — اندر آفاق ... مشهور است
عارض گشت از فنون هنر — پیش دستش ... دستور است
روی اعداش زعفران رنگ است — ز تو دل اولیاش ... است
ملک الموت خنجر او را — بنایت نوشته منشور است
از [illegible] که گنج ... — فکرت ابن فضل ... است
گوهر تو ... — روزها ز نشان ... است
لطف پاس گشت آنکه از او — چرخ را هم ... است
هرگدایی ... — گر نه هم توچی ... است

بنده ... حدیث ... — از ... رنجور است
... خدمت ... تو — از همه ... دور است
هرکه ... چون تو آفتاب ... — وش ذره ... معذور است
وانه ... دل و کف تو — دل و دفتر ... است
از قناعت چه گر سپهر ... — آخر از تیغ ... است
نیست [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] بهتر — [illegible] است

شهریارا فلک بکام تو باد — شاه شیارگان غلام تو باد
جنبش اختر و دوام سپهر — از فلک ... دوام تو باد
[illegible] — دولت ... تو باد
[illegible] — [illegible] تو باد
[illegible] — [illegible] تو باد
گر [illegible] — خصم ... انتقام تو باد
هرکجا [illegible] — مشرق ... تو باد

گروا فرمتالف ملک
فخر و عزت خلیفه بغداد
خطبه و سکه و طراز عراق
دانکه والی است آن ولد شرا
از صد بخ نه حوالی مصر
هر تسلیم ملک خویش بتو
اول روزه عدو زان طی
بخت را بخش تو قهر و وکود
هر کجا ابتدا بخیر کنی
تا بود کنند سیر انجم زمین
فلک تند را نصرت تو سن
شهد شکر خدای عزوجل

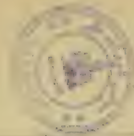
از کمند تو و حسام تو باد
در درود تو و سلام تو باد
در دو ماه دگر بنام تو باد
عاقبت و اهتمام تو باد
ساده وار خیام تو باد
نعش آماده نام تو باد
اندرین آخرین صیام تو باد
از قعود تو و قیام تو باد
نقش تو فرح عید ایام تو باد
بر ده عزم تیز گام تو باد
نرم گردن زخت رام تو باد
تا قیامت نصیب کام تو باد

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که در محشر
چه تیغ او لب ما سر کوه خواهد گشت
سپهر دعوی کردست کو نگیرد دهر

هزار سال خداوند شاه خواهد بود
بهمان و حق جهانرا پناه خواهد بود
زبو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
بر این لقب فرقان گواه خواهد بود

چو گنهاری عروس است کانه زمین دو سه روز
مرا خراج خراسان آب جوی داوند
درین بهار که شاخ نبات و برگ درخت
نقش دشمن او تیغ تیز خواهد گشت
طلوع اختر میران و طالع مسعود
رجوع ماه لبر رایت خلف شاه
زنبیر گران هرکس که دشمنی گر نه
چه تاج و کلاه زه بخواه شاه خالی ماند
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت
فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم
منازعان را چو دار و دامی جاه
بوقت جستن این لشکر گریز اقرار ای
که بر که از عاشقان گناه خواهد خواست
زمانه وانه کامی فال بنده کنار رس
همیشه تا چه لطف دل شاه دست آمده بای
لطافکاری ملک و مناصره عدل
فلک لطیف سر به شکال خواهد گشت

بر آن عروس کف شاه شاه خواهد بود
بعمران دولت او دستگاه خواهد بود
خدایگان جهانرا سپاه خواهد بود
هر آنچه روی زمین را آگاه خواهد بود
چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود
لبان ماه حقیقی بجای خواهد بود
نیز و شاهش یارب چه عطا خواهد بود
کینه ترک او تاج و کلاه خواهد بود
عراق بهر که زر بی کده خواهد بود
نه در کشور این دو ماه خواهد بود
خزانه دو راه سپردن چه راه خواهد بود
منادی این سخن هم گاه خواهد بود
طراز عقل لباس گناه خواهد بود
چو کوه با وخراسان جو گاه خواهد بود
تقدس کلمه لا اله خواهد بود
مطیع رای دل پادشاه خواهد بود
جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود



گردون بسر ترک جاه جوان نهاد
چون آفتاب لنگر این آسمان نهاد
هر اهرمن چو دیو سر جوان لگد کرد
در دست نوش جن و سیف کرد
آن بنده ملک شمال خدا بود
از راه بنده دیده چون دیده گشت ماه
بنده بار شاه لب آن گرد غلط
عقل ملک دهر چو قصر فلک
گر خسروان بعینه هر دو سریر تخت ملک
شاهی که ملک دولت او سیر شد ز جان
چون دوشان شکفته سیان ثبت تیغ ملک
هم در زمان که دولت او کام خود براند
لیث بر عدو خصم دو تا گشت چون کمان
با دست او که ابر بهار است بود [illegible]
لیث سپهر کشنده او رشته جو نهد
ای کوکب شب زده گرد بر وی نگاه کن
از دو سپید و بهر بجانه دریا اگر [illegible]

وزرای [illegible] کشوری ملکدان نهاد
سرو بن و دیده مرادان گلستان نهاد
در راه چو تند گرفت و به راه دوان [illegible]
در پیش براق برابر گران نهاد
دستور از خرد و لطف جوان نهاد
در دیده خود چشم زمان نهاد
پای سریر سپهر کیوان قران نهاد
بر دوش راه همت و آخر بران نهاد
سلطان اولوالامر ملک ارسلان نهاد
آن روز که بدولت آن خانه خوان نهاد
کوکب ملک اقبال دوستان نهاد
اقبال نام او ملک که بران نهاد
پیران تیر عزم و طغرا نه کمان نهاد
آن زر و عنقا را به چتر حرا نهاد
[illegible] جهان آنکه وحش بر کران نهاد
کاخ شاه کامی برابر جهان نهاد
از راه اغیار خسروی در میان نهاد

سوی ملک صحیفه بمهر [illegible] خدا [illegible]
دوران ابنا است [illegible] و این نوشت
چون والده خراسان آگاه شد که [illegible]
شادی نمود و آنرا کاغذ [illegible]
آمد حال [illegible]
در [illegible] شاه و [illegible] ملک
[illegible] باد ملک [illegible]
در کردن ملوک زمانه فریضه باد

دهان ترک هر دانه شکر داره
خورشید چون گوهرات و لطف بجز شکر
[illegible] بگیرد قمر [illegible] کند
[illegible] زلف [illegible]
چه سحرهاست که آن نرگس درشم داره
چون من دل من بود زلف او گرفت
شکفت [illegible] اگر زلف تو او بجا نگر است
خدا نگاهدار [illegible] ملک خدای

نامه نوشت و [illegible] در میان نهاد
نامش [illegible] نوشته او آن نهاد
ملک زمانه در کف [illegible] آن نهاد
[illegible] بدست خود در دهان نهاد
[illegible] خسرو گیتی ستان نهاد
دست مراد بر دل بخت جوان نهاد
[illegible] نامه ستد او آن نهاد
[illegible] که خوش لیان نهاد

حدیث چون شکرش [illegible] دار
[illegible] که در شکر و گلشن دار
اگر چه خم کمندش کمون قمر دار
چه با [illegible] بر دار
چه لعبت است که آن [illegible] سپردار
که [illegible] بجا نگر دل شکر [illegible]
که زنگ [illegible] سلطان داد کر دار
که [illegible] وصل [illegible] دار

ابو الملوک ملک ارسلان هنر کرد
بباغ ملک نهالی نشاند بخت او
خدایگانا امروز بنده مختاری
که حکایت مایی بگوش بنده رسید
حدیث رفتن و عدل گران گریختهام
زبس که بر سرانشان بروم شد گفتند
خدای داند اگر هست والی کرمان
بنعمت تو که امروز بنده خاک درگه تو
چه روز کند ... بهر فرد تا به
[illegible] که بهر شعر ... به
تا ... [illegible] ... گر ... نیست
... کسی ... [illegible] ... باد
سپهر ... سال ... سال جم

دولت عالی ... بندر ازل باد
ردیف ... [illegible]
تا ... بسته ...

که ملک ... و قصه ... دارد
که عدل ... و ... و برگ و بر دارد
... یکی ... دارد
که جان بنده از آرزوی خطر دارد
... از آن خبر دارد
که ... که ... سیر دارد
... از ... خطر دارد
... گران ... و سر دارد
کسی که از ... و امید زر دارد
که ... یک ... و تا اثر دارد
که ... دارد
که ... دارد
... دارد

... کل باد
... باد
... باد

تا ... چرخ ... دولت
تا ... دولت
صورت ... و ... دراز
... شد
... نیست
... ازل باد
... نیست
... چرخ ملک ... جم
... ملکی ... جز
... حکم دولت
... فراق ملک ... جوید
... تو ... دولت
... ملک و ...
... کل کرم است
... آفتاب ... در
... فتح و نصرت از سعادت
... نو

دولت ... دل باد
گر ... لطف ... جل باد
... باد
... باد
... باد
... ازل باد
... جل باد
... باد
... جل باد
... باد
... جل باد
... جل باد
... و غزل باد
... باد
... باد
... لیل باد
تا ... باد

از بحر کرم گوهر اقبال بر آمد
فرزانه مظفر و شد و از بوده بوشید
روز تعب و محنت ارباب فرو رفت
گر گو بر سر و ... آن اصبر بدر ما
در به خوال خواجه ابوالفتح مظفر
وان خواجه مظهر که حیث امر ما ست
وانزا که دو دستش به روما در جود است
لی بزانج لنت جهانا به ... او
شد طالع او صورت قانون سعادت
حالش همه چون نام شد دادگر افتاد
گوش خرد آورد بجشتیش چو شنید
ز اقبال چو اسعد ز سعید و پیغمبر
در چشم منم آرزوی کیش بر قوه شنیدم
آن بر شد و بجو و از شکر بود گرامی شعر
از ... بخل تو فرو رفته ... بیتکی
القرب مع الوجه الذی ... نصرا

قوله

شاخ شرف از ابر سعادت بر آمد
کز چرخ ظفر کوکب نیک بر آمد
گاه طرب و عشرت امی جینر آمد
در گوش جهان نام بزرگ دگر آمد
بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
در دیده امید چو کش البصر آمد
با طالع فرخنده و میمون لیبر آمد
آن نادره منش در ... در آمد
آن شکل چه ... بخم کمر آمد
چون کنیتش از نام شد داد گر آمد
گفت که از این ... آمد
هر جا که ... لی بر دار ... در آمد
الحمد که شده ... گر آمد
هر قیمت البشرئی ... شکر آمد
المنة لله که مراد دل تو بر آمد
در شان تو زینت که همه ... آمد

آن نادره کز ... ظفر و طلعت
جودت شرف سجده در درگه ... آفاق
در مدح ... گفت حرص ... بار
جان تو از آرزو که نام تو شنیدم
گاهی که نظر تو در آفاق بجویم
هر بیت که جز ... مدح تو گفتم
در شعر ... کنیت و نام تو نوشتم
فرزند تو شد ... و فخر ... اند

... دوست ... بوستان آمد
... لب از گل ... بهشت
هزار ... بهای ... فروش
کند حکایت جام ... و باده لعل
... داد از ... و
ز عکس رنگ ... آمد و کله
هزار ... ز د ... باغ ... ان
سحاب داد ... خون لب ... ان

خورشید فلک نوار ... با خطر آمد
نو شگفته گل ... بر آمد
دولت ز دل اندوه برد ... شکر آمد
مهر تو دلم را ... آمد
از ... عشق ... لطف آمد
... بمعنی ... معتبر آمد
هر حرف که ... قمر آمد
... و ... مختصر آمد

ما لطف ... بوستان آمد
... گل ... آمد
... که چه ... آمد
... برگ ... ان آمد
به چشم ... راه ... آمد
عشق ... بوستان آمد
... ان ... بستان آمد
از آن که ... ره ... آمد



زهره در پیش لعل تو آید از وان شاخ
چون غنی شد گوئی همه مختاری
جمله وصف تو از هر چه دخل کنند
جهان به مع سگ خرد چند ار د
بهار بسته ترش ولیک نحنش ار و
اگر بگیرد آن زر که او بخواهد داد
خانه که از قلمش بیجم آ شیخ آید
بیان جنت او آنی بود سحر
زبان مرد چو برهم او مر رشد
نظم کردن او وصف او مرا باری
گیتی هست که درد ع او مرا سهل
اگر حکایت کرده از او حکم
نه بگو او را مع تو کو خواهد کرد
زغفت سخن او نه لطف چون او هنر
بو سفر ت کنی و نکته ی رود
به حقوق تو کار تو در حذا ... تو
ز کان اگر لب تو کف گوهر زاید

چو در شاخ یاقوت آبان آمد
ز بوالمظفر بوالفتح کاروان آمد
بلند نامه تر از هر چه در گمان آمد
هر چه بینش ملک مر الکان آمد
چه سود رنجش ز زر کند خزان آمد
لیکن اگر آید کمال مرزبی گران آمد
ز گردونک او بشم آسمان آمد
اگر در آن سخن سر در میان آمد
سخن رونده و شمشیر چون فغان آمد
ز بیش چشم همه بوی آن زبان آمد
ز نگ شعر ار باشتان آمد
ز لطف صورت حال نیایش جان آمد
جهان که از احوال روشنان آمد
همه بلبل تو اکنون از آن جهان آمد
ز حیثیات هر باد نگاهان آمد
چو مرغ گرسنه گردد آشیان آمد
زمین سترون و خورشید نادان آمد

چو یک حلقات لبم آفتاب زر شکند
چراغ آن نیاده که گردد رسید جز تو ای
تو شفا چه جز کار رسید نه ای اجر
بی یقین ترا غیب در نهان یافت
جهان هر که خلاف تو دوست ما نه اوست
خدای سبز دل دشت نگرده شود
همیشه خصم تو در سایه جهان بشد
به باغ دشت به بهار سرو ساس
عمر را سب تو نه نوش ... خدمت تو
منم که چون دل بندیت تو بود
یکو کرده ای تو بر جان خویش حرفه کنم
زبهر فانه صبرم ز حجره ع نسفته
به آرزوی تو بنشینم و شادی مرا
چو آن به سر خرد در نقب تو دهم
رسید و آنچه تو اگر ای و تو گفتی
شاعری که تو از سعد و از جهان خلق
نه ایمکه نه کمال تو در صفت گنجد

مگر بهای زر از آسمان نهان آمد
ز بیش باران در زیر ناودان آمد
کنون نه نور تو در دیده ماضیان آمد
چرا جهان ترا غیب ترجمان آمد
اگر چه سود کس ده صد لو دزبان آمد
در آن زمان که تیغ زبان آمد
ز بسکه بر سرش از بهر انجوان آمد
چو در پیش شب ستاره زبان آمد
ز نقش مردم در طبع زعفران آمد
به جهان دلم گنج ... بیگان آمد
دل غم تو جگر هم که رضیان آمد
کجا به برشاخ زلسیان آمد
بر سگال تا خود چه در دهان آمد
سخن زمان دود شعر داستان آمد
ستایشی که غم انگیز و غم فشان آمد
خرد آب وصف تو زرکاب از آن آمد
نه فلک غایه ع تو در نهان آمد

[illegible] سفر [illegible] سفر [illegible]
[illegible] خانمان [illegible] اکنون [illegible] شده [illegible] تو
چو برگ خانه و فرزند او تو خواهی سخت
همیشه دل عشاق را ز غمزه دوست
[illegible] وقت آن [illegible] آسان کز تو
[illegible] [illegible] عهد [illegible]

اگر خدای گواه [illegible] آید
خدای [illegible] خانمان آید
کنون کنون غم اسباب [illegible] آن آید
خلیده تیری بر قبضه کمان آید
بروز [illegible] تو بر جان [illegible] آید
که از [illegible] او [illegible] آید



چو وقت آمد که از اقبال [illegible] گردد
ولیکن دولت آن باشد که مرد از بخت برگشته
دگر شد حال آن اختر که [illegible] گشت [illegible]
مرا [illegible] پس از روزی که حال خویشتن دیدم
بران خورشید بودم [illegible] دانم که [illegible] سخت
ز بخت جام [illegible] روزی [illegible] خوردم
ز هر کاری که پیش آید [illegible]
کس [illegible] دولت [illegible] ابوالفتح [illegible]
مظفر آنکه چون گردد [illegible] نامش

[illegible] اگر دون گردد و دگر گردد
دگر [illegible] خانمان [illegible] گردد
هر گوشه که [illegible] سخت [illegible] سر گردد
که [illegible] خون [illegible] دل [illegible] گردد
[illegible] الله [illegible] گردد
کنون [illegible] آن [illegible] دور دگر گردد
که [illegible] آن دولت [illegible] گردد
اگر شمشیر [illegible] اسیر گردد
همه [illegible] لب [illegible] شکر گردد

[illegible] چو [illegible] او [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
چو صورت شده [illegible] او خواهد [illegible]
همه [illegible] روزی [illegible] اگر [illegible]
کز آن آیین که [illegible] نفع از او باشد
گل اندر بوستان [illegible]
[illegible] او [illegible] گردد
چو کار [illegible] باشد
خداوندا [illegible] حکم [illegible] قدرت
[illegible] آسمان [illegible] کردم
از آن پس [illegible] گردون [illegible] تو
[illegible] دارد
هر آن [illegible]
ز لب آداب [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] سبحان الله آمدست [illegible]
قوی دست تو در بخشش [illegible] انعام [illegible]
[illegible] سنبل سیراب [illegible] حضرت [illegible]

که کلک از لطف او [illegible] گردد
زبان تیغ او [illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] خورشید [illegible] گردد
چو وقت [illegible] آید [illegible] گردد
[illegible] گردد
اگر خورشید اسطرلاب [illegible] اختر شمار گردد
[illegible] گردد
سر کلک تو [illegible] گردد
از آن [illegible] گردد
[illegible] گردد
چو عزم خدمت [illegible] گردد
که روزی [illegible] سیر گردد
که آخر [illegible] گردد
[illegible] گل [illegible] گل سیر گردد

سر باوت نکونامی و تاریخ تو ابر گرا

بگاه وقت سوی من آمد سلام کرد
رخ سوی حجره کرد بم از ره چو درشدم
در بر گرفت بربط و نقل و شراب خواست
سودای بوسه دادن او لب در دلم
خیر الوداع عجب که ندیدم بچشم خویش
با من ز ناز کردی [illegible] قبا [illegible]
الحمدلله اکنون هم فراق [illegible]
وقت است اگر زنم لمن الملک چون [illegible]
بعد از شد ز من غزل حسب حال خواست
دو بیت چون [illegible] بگفتم [illegible] قلم
آن خواجه زاده به اعیان شهر خویش
بخشش نشان آفت یوم الحساب داد
چرخی که صد هزار دل از حکم او بجست
از دشمنان خود بگردش دست گشت
اندکسان دلشده را دستگیر [illegible]

مبادا آن [illegible] او به تو در عالم سمر گرد

هر روز هر چشمم ز دوران خرام کرد
من قصه بوسه کردم و او میل جام کرد
در وصل کار [illegible] تا بلطف [illegible] کرد
[illegible] با او و کار دلم را تمام کرد
کان تیر غمزه تیغ جفا در نیام کرد
آنکه نکرد وعده و [illegible] تمام کرد
کوته زمان بوعده [illegible] خرام کرد
تا روز در کنار من آخر مقام کرد
[illegible] بر من [illegible] کرد
بر [illegible] محمد عبد السعید [illegible] کرد
کش فضل و بخت صاحب صدر کرام کرد
جود وش جهان [illegible] المعظم کرد
کاری که خزینه دولت او گرد خام کرد
آبای خویش را به هنر نیکنام کرد
بد و دشمنان خم زده را شادکام کرد

دشمن به [illegible] و [illegible] آتش [illegible]
غم دل [illegible] و آهنگ جان نمود
این شغل خواجه راست که کار [illegible]
ای سایه دولت اقبال ای فضل
اقبال آسمان چو ترا گشت هم عنان
[illegible] ترا اخر و فلک [illegible] خورند
از بخت چون [illegible] حق
تا از مدیح تو [illegible] ابتدا [illegible] الحق
پیش از سواد گشت [illegible] سخن
در خواست [illegible] ثنای دلبری [illegible]
این [illegible] گشت [illegible] را
آری چو تیغ صبح برآمد [illegible] شد
پیوسته کار دولت تو با قوام باد

عنبر که [illegible] خط مشکین [illegible]
باده خور [illegible] زلف او چشم [illegible]
بت گران چین ز روی [illegible] او رنگ [illegible]

عکس [illegible] آب و خاک شراب طعام کن
خوان [illegible] عرق شد و قصه [illegible] کن
او را نسیم داد و عدو را [illegible] کن
بی تو [illegible] متقبل [illegible] کن
[illegible] وزنان [illegible] کن
نام ترا [illegible] کن
طبع تو [illegible] دارم کن
ذهن [illegible] کلام کن
با طبع تیز [illegible] کن
جود تو [illegible] بنام کن
شعری چنین گفت [illegible] کن
دوشام [illegible] شد و آهنگ شام کن
تو کار [illegible] خود [illegible] کن

گوهر [illegible] زان رخ [illegible]
تا [illegible] بعنبر [illegible] گوهر [illegible]
نقش روی [illegible] نگران چینی [illegible]

مرو ... از زنگ و رخوان [illegible]
[illegible] گفتم ... در شهریاران فراق
[illegible] کردی ... [illegible] گردد [illegible]
گفت جرم [illegible] از قدا ای بخت
... نصرت [illegible] ابو الفتح [illegible] پیروز
سرکشان [illegible] او [illegible] آهنین
[illegible] او [illegible] خسروان
آنچه او کرد [illegible] کرد
از سیاست ملک گرفت و ز جمشیدان [illegible]
[illegible] ثابت النفس [illegible] بر فلک [illegible]
جان [illegible] بهار [illegible]
شادی [illegible] ملوک
باد [illegible] ملک او [illegible] همنشین
[illegible] ملک او گویم [illegible]

ای [illegible] احرار جهان شاه و خداوند
کیخسرو و مهر افسر و جمشید فلک تخت

چون [illegible] او [illegible] بر نهد
چون [illegible] بوم الارض بر نهد
[illegible] تاج الارض بر نهد
[illegible] بوم الارض بر نهد
آنکه [illegible] العقیق بر نهد
[illegible] رنگین بر نهد
[illegible] نقش [illegible] بر نهد
[illegible] گران [illegible] بر نهد
[illegible] خسروان [illegible] بر نهد
[illegible] بر نهد
[illegible] عزیزان [illegible] بر نهد
[illegible] بر نهد
[illegible] بر نهد
[illegible] ملک [illegible] بر نهد

تا [illegible] و اقبال [illegible] شد
[illegible] خورشید [illegible] شد

[illegible] تو [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
آفاق [illegible]
آخر [illegible] آمد کار [illegible]
[illegible] ملک [illegible] تو [illegible]
اکنون [illegible] خویش [illegible]
در باغ [illegible]
آن [illegible] گفت [illegible]
ای جان همه عالم [illegible] تو [illegible]

نصرت و اقبال [illegible] ملک باد
[illegible] لشکر
[illegible] فتح و [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] گرفتی [illegible]

تا [illegible] از [illegible] خویش [illegible]
[illegible] گشت [illegible] تو فرزند
[illegible] جهان [illegible] کند
[illegible] خورد [illegible]
اقلیم دل از جان [illegible] کند
[illegible] قضا [illegible] تو [illegible]
[illegible] دل شاه [illegible] تو [illegible]
[illegible] که [illegible] تو [illegible] کند
چون ابر [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] تو [illegible] خدا [illegible]

فتح و ظفر [illegible] ملک باد
[illegible] جهان [illegible] ملک باد
[illegible] ملک باد
[illegible] مهرگان ملک باد
[illegible] اقبال کامران ملک باد

روی نهاده سعادت فلک بهر
تیر قضا چون شود موافق نصرت
کوکب اقبال و نور دیدهٔ دولت
وندی قصد پیاده کردن فتنه
روشن تر ز فتنه دولت عالی
همعنان شوی که در پیاده مراد است
آنکه به روز کار دست نیارد
ملک همین که بین قضت باری داشت
در دست حق وعقد مشرق و مغرب
از پی عون خدا و نصرت ایزدان
فایدهٔ دور چرخ و سیر ستاره
دولت به دوام ملک در سایهٔ ملک شد
بوده وهای عدلان گر فتح
تا ابد دولت و عشق بود
وانکه نگهبان آسمان و زمین است
جان ملک در امان حفظ خدا است

مبارک دولت جوان ملک باد
منظر قبضهٔ کمان ملک باد
گوهر تیغ جدان ملک باد
بدرگه بخت تریان ملک باد
سایهٔ مهر جهان آسمان ملک باد
تازه و خندان بوستان ملک باد
گاه طلوع صبح قران ملک باد
ثابت دیده ملک باد
خانه توقیع در ملک باد
رایت اعظم در فضا ملک باد
قاعدهٔ ملک جاودان ملک باد
گیتی به وجه ارشاد از آن ملک باد
وان گنج بر میدان ملک باد
ظلم ز زمین کشته ملک باد
تا ابد بقا ملک باد
جان سلطانی فدا جان ملک باد

همه ترکان طراز ملک برد پا کشید
ازدو از غم حزنه داد از آن خود روی او
آنکه ورد قوت غرض او ممتنع بود
صبر غنی پیاده رنگ در حجره اند و که تحت
هر که روزی پای کرده از حسن او عشق
زان غم مهلت که وزدم او بیدار حتم
لیلی غزال چنان سعادت کرده بی غم
خواجه عبد الشیدان در کف دست چو او
آنکه چون از دو ملک ذات مردان عشق
خاک پای او را سپهر از روی فخر و رو
معرفت برخشیده را رهبران همه آرایش
اختر مسعود او را بر فلک شد
هر که او اندیشه در ابر منصب او نصب کرد
چون به بصیرت نشی زانکه فلکش اثرا
امر او تبعیت کرد او هر کس گردن کشد
کینه خواهد کشید ز خصم او دارای دهر
خود چه شکوه بگیری با او کس منصبی بخت

سیک دو پیاله بر قد رقیب اعلا کشید
گوشه طفلی نهانی دو طرفه زیبا کشید
نور بی تو تن چراغ و صبا بیا کشید
چون خط سبز آن زمان بی رحمت صحرا کشید
خط لب آن رحمت و آن وعده را کشید
کز طرب دامن بی رقیب خضرا کشید
بس سعادت فخر الدین و الدنیا کشید
در شده او خاطر لولو لالا کشید
دولت از دو لب دو دست دو تنها کشید
زیر گرد و از چشم نابینا کشید
رشک آنکه چو گیسوی حورا کشید
زان فلک را عالم ارواح به بالا کشید
عشق او را قدرت از عالم اعلا کشید
چون عصا موکب از فام از دو پا کشید
آن بود کز تیغ او به حرم صفا کشید
زان هر که رنگ دار دارا دارا کشید
کز عشق او مهابش عرق از آن او بالا کشید

دوست آن صدری که چون بخشش کند دریا شود
چون خطاها کرد گردون پس عذر سوز او
کوه تو اندیشید آن بار که اندر بهشت سال
او برون آورد از این حصر ملک شاه ارگ
لشکر خوارزم خاقان را چو شادروان جسم
خاطر دانا چو قصد بهشت او کرد عقل
باغی اندر وصف تو ترای سور سخن
روی سوی خانه خواهم کرد و چشم را خانه
شد دور وش دل شدم زان آفتاب [illegible]
تا بداند هر که ابر تیره جنبد در هوا
چون نقاب [illegible] آبرو از [illegible] نیم

در روزگار کام روا باشد و شاد و خوار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ
شاهی که تاج محمود از افتخار او
شاهی که تخت داود از انتظار او
روز عشق تمام شاه ملک خوار شد مصر

دولت او بین اندر دیده اعدا کشید
تیغ بر گردون کشید و بین به دوانگشتید
در شهر ملک خاقان رای مولانا کشید
فی المثل سیمرغ [illegible] و نهم شاه آنجا کشید
قوت رائش ز جابلقا به جابلسا کشید
هر چه ملکی داشت پیش خاطر دانا کشید
لؤلؤ لالا [illegible] و عنبر سارا کشید
خواهم اندر دیده مهر دل بیضا کشید
رنج رنگ فکرت خط زهره زهرا کشید
کافتاب آن کوه را سوی جهان دریا کشید
کو علم گردد چاه ها را در ثریا کشید

شاه جوان [illegible] روزگار
ای آنکه رایت به دیده بهروه است بر کنار
بر آفتاب بنگرد از [illegible] حصار
هر ساعتی چو نیز [illegible] نار
خورشید ز عشق او [illegible] نگار

هر روز باد باد [illegible] خداوندگان
خورشید جدا او [illegible] از هزار سال
از روزگار آدم تا روزگار او
خو پیراسته ملک و در انجمن نشسته گنج
واخر بحد دولت تابنده را بطبع
این است خسروی که مسند [illegible] بوده است
خورشید است [illegible] ملک را [illegible]
تا آسمان عدل [illegible] نعلین
رای [illegible] و ملک
آن [illegible] که دیده معیوب لب صدر
پیری که تخت [illegible] روی
بر عالی کفایت او [illegible] کرد
وز [illegible] تیغ آمد [illegible]
در سنه عدل [illegible] او [illegible]
ای تیغ [illegible] انعال
عزم [illegible] ملک
روزی که چون سلیمان [illegible] را

بر سایه آفتاب درخشان [illegible]
بوده است آفرینش عالم در انتظار
شاهان قدوم او [illegible] دستار
افراختند قصر و بر آراستند کار
پیش لقای شاه نهادند دیده [illegible]
هشیاری [illegible] و ضراب [illegible] دار
دانا [illegible] بالعزم [illegible] ار
تا آفتاب ملک [illegible] از غبار
گز رای او [illegible] را عیار
او کرد [illegible] نثار
نوری که [illegible] گرفته نار
کی با فلک [illegible] روز ار
با حسن و [illegible] نهار
بر عرصه جلال [illegible] ار
ای تاج [illegible] آن تیغ [illegible] سکار
پیکر [illegible] کرد [illegible] ار
از روی فخر داد [illegible] باد و بار

در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد
آن زلزله ز پاس تو اندر جهان فتاد
واندر همه خراسان [illegible] کرد و [illegible]
از [illegible] و کسب تو [illegible] گشت
[illegible] هر حصار [illegible] گوزن داشت
ای شاه [illegible] [illegible]
خورسندی [illegible] یک رفت
[illegible] ستاره های تو
[illegible] ستاره و [illegible] از سپهر
[illegible] [illegible] بجز
هر چند دل رسیده و آسیمه سر شده ست
این رفته چون سکندر ذوالقرنین [illegible]
بر کشوری زده [illegible] بر فراز او
آن [illegible] که [illegible] [illegible]
ابری [illegible] سر به هوا کشیده
سیلی [illegible] عظیم که [illegible]
تا پرده [illegible] شد با پرده سیاه

خورشید [illegible] هزار بار
[illegible] از [illegible] نامدار
وندر همه عراق [illegible] بیار
[illegible] کار
پنهان شد از نهیب خدنگ تو در حصار
[illegible] بخت خواستار
از آرزوی [illegible] از او قرار
[illegible] آشکار
[illegible] و فرو ماند از مدار
[illegible] بهار
از [illegible] گنج پار
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] تا [illegible] از آنکه [illegible]
سر برزد آفتاب [illegible] رخ [illegible]
[illegible] آن گروه [illegible]
[illegible] جایگیر [illegible] اندر آن دیار
تا [illegible] شد [illegible]



[illegible] بخت [illegible] تو
[illegible] [illegible] و [illegible] طریق
[illegible] بی زوال [illegible] بی عدل
تا [illegible] شرف کرد و [illegible]
رای تو [illegible] فرا [illegible] فروغ

شد [illegible] و [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] روان [illegible]
ای [illegible] [illegible] غم
[illegible] بر [illegible] تو
[illegible] عشق [illegible] غم
[illegible] که [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] زلفش
[illegible] دولت و [illegible] چرخ [illegible] دست
[illegible] مشرق و مغرب
سلطان [illegible] ارسلان که [illegible]
[illegible] دولت او بر سر [illegible]

[illegible] عراق [illegible] وطن
[illegible] آن [illegible] و [illegible] آن [illegible]
در [illegible] عمر [illegible] [illegible]
[illegible] چون لب [illegible]
[illegible] عدلم [illegible]

[illegible] و لاله [illegible]
[illegible] فروغ [illegible] بهار
[illegible] [illegible]
[illegible] هزار بار
[illegible] [illegible]
[illegible] آرای تو [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] شرف [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
از [illegible] [illegible]
[illegible] گر چه [illegible]

ای آفتاب سایه‌ی رای تو آفتاب
در چار بالش ششم هفت [illegible] ست
لیکن که چاره گوهر و تیغش عجب جهان
وین چاره و تیغش نیز برفت خصم را
تاج و سریر و بالش گوهر [illegible] بود
شعبان اگر چه از رمضان کمتر است بود
با رست خدای دولت تو [illegible] گزید
ای شاه چون دوازده شد ده ملک تو
زیرا که چون دوازده شد برج آسمان
اکنون که آن دوازده چون آن دوازده
از خار گل برآورد و از [illegible] سعی
از تخت ملک تکیه [illegible] و آیین سال ملک بخش
شعبان و [illegible] و طرب و بزم [illegible]

شاه شکار کعبه [illegible] روزگار
پای [illegible] و بردی از دل [illegible] دست
گیرد [illegible] به تخت پادشاهی را [illegible]

ای ذوالفقار رشته‌ی عزم تو ذوالفقار
بر تخت مملکت [illegible] داشت روزگار
هفت آسمان ز مهر تو بر بود در کنار
ز آن روز [illegible] نامه‌ی لقب [illegible]
هر گوهری که [illegible] خواستی
هر [illegible] شوال سال [illegible]
گر [illegible] ملک و دولت [illegible] سال [illegible]
آنچه [illegible] شد که [illegible] بود [illegible]
[illegible] شد از [illegible] آمد از خوار
ملک [illegible] روز فلک مدار
در اصل [illegible] ز دشمنان [illegible]
رخت ملک و دولت [illegible]
[illegible] داده [illegible] خوار

[illegible] اسکندران [illegible]
نام اسکندر [illegible] روزگار
وارسطاطالیس کرد [illegible] اختیار

[illegible] وارسطاطالیس تو
تخت [illegible] که [illegible] کیخسرو [illegible]
از [illegible] مشهور شد بهرام گور
[illegible] بهرام [illegible]
ای یمین الدوله [illegible] تیغ او
ای ظهیر الله [illegible] تو
از [illegible] یمین الدوله [illegible]
[illegible] غرب [illegible]
[illegible] بیعت [illegible]
[illegible] کرد [illegible] دولت [illegible]
[illegible] دار [illegible]
[illegible] که [illegible] جام [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] امروز در [illegible]
[illegible] نصرت [illegible] تهنیت گویم ترا
[illegible] ملک [illegible]
تیغ محمودی [illegible] تیغ او [illegible]
[illegible] کار آمد [illegible]

[illegible] روزگار
[illegible] کیست [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
ملک چون [illegible] و [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
ملک [illegible] تو [illegible] افتخار
از [illegible] تخت آوردی [illegible] دار القرار
[illegible] غبار
[illegible] زنهار
[illegible] دولت [illegible] تیغ [illegible]
چون [illegible] زنهار [illegible]
[illegible] زنهار [illegible]
از تو [illegible] دولت [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] روزگار
[illegible] روزگار
تا [illegible] چون نصرت [illegible]

بر تو نکیسای داود و بلبل داعدی تو
بنش تا بخا خنشار او که بر کرده است چرخ را
مرده فی بیدا ششته آن حکوا ازان وافد
دینی خدا نسته کرده به راستی منصور تو
ساید اندر لب اندر سرده عیث بهان
بیغ بیغ بر مرکب پرده خزانی گشتی
نام تو شاه مبارک شده زیرا که تو
ریشه گشته العفو عند القدره در افواه خلق
برده باری بردوام سلکت باشد دلیل
بنده بختیاری که دانش عاشق در گاه تست
تا ز قصه دشمنان بیرون باشد سر کوفته
هست معروف ابعد هر که هست ابلیس از این
همگر بهر ازرگه درین هر گناه کرده را
تا سماع اندر جهان آید چو عشق آید ز تیبا
پیره دتن باد دست اندر جنگ شنیدم دوست
امر و نهی اندر زبان و رای خیال اندر سپهر

لیکن بهان زگشت شمشیر تو بیشتر خواهد
مسیر بر داده که سرگردانی شده اندر نظاره
چشم زکریه گشت و آفتی بلا اسفر
ما لقای خصم اندر نوری برآورد ی دمار
فرصت از بهر صلح دامن داده است آن شکار
آفتاب خاک او را سته اسکندر یگانه
چرخ نوشروان نث ز مهر افریدون شعار
تا تو از نهال کردی قدرت عفو اختیار
دایم اندر ملک پیش از شاه [illegible]
هست روزه گاه تو چون ابرکش یکیم خوار
کاد اند بر فارکشت بحرین [illegible]
تا رسم مردگان هیبت کند هیبت نگار
منتظر آن [illegible] کرده مرز اندر گوار
سایه بر درباد دولت چون آن درخت سایه دار
کامرانی با دست اندر ملک تا قرنها هزار
[illegible] اندر مراد و بار ده کام اندر کنار

ای سپهر کاف [illegible] قرین [illegible]
به اختر همراهی [illegible] خرم [illegible] دولت
به چرخ [illegible] قیاس
اندر [illegible] که مهر خورشید نور بخش
ان [illegible] که [illegible] سپید [illegible] شد
فوق خدای [illegible] پیش که آمد
از پدر [illegible] که شد [illegible] دنیا [illegible] از درم
[illegible] تازی [illegible] نجل
ان [illegible] که ساخت [illegible] عیب
[illegible] شرق و شهنشاه بحر و بر
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
شاهی [illegible] بر که در اقلیم [illegible] شناخت
شاهی که از ولی [illegible] آن اوکه [illegible]
شاهی که هر زمان ز فرشته [illegible] او
بر آفتاب [illegible] جود
ای چرخ [illegible] تو [illegible] عشق و
ابلیس اگر [illegible] در [illegible] آدمست

تا [illegible] فتنه [illegible] خسروان [illegible]
به دولت [illegible] بخت [illegible] کامکار
[illegible] گنج و [illegible] نثار
[illegible] کرده [illegible] دار
بینش که [illegible] دار
[illegible] که [illegible] ذوالفقار
[illegible] عالم [illegible]
با سر [illegible] که داد [illegible] کامکار
[illegible] عراق [illegible] روزگار
آن [illegible] آبدار
آورد [illegible] کنار
در چشم [illegible] بار
[illegible] جمع [illegible] ذوالفقار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هزار بار

دولت ترا گزید تو ابود بر گزید
تو نایب رسول واهی وگر ایان تیغ
غرو هم نیت قدر دل خصمان خدنگ تو
بود آن خدنگ در دل تو پریکش شیر
کنج تو آب و ست و بواخواه تو ابوا
در عجم بود ز رسول عرب ا تر
مسئل در عجم در و مسئل در عرب

ای ز خرد عزم تو ختی الصواب
ای ز بهر خوبی بیر اه ازو بگو م
ای نیوا عقاب ترا ا خته م
ای لبا هنر و کما ل هنر
ای خوش قدره هفت و شش
ای ز هنر مهر خرد ا پیشو ف
ای ز مروت خروت طبع خوا
ای بو فا عایه خشم و شتاب
ای ز کف نیت بر صفات ملک

شاهی ترا اسزد ترا یاوسا و ولد
تو سا خدا واهی وگران غبار
خیر و نیت بر بیخ خصمان تو حصار
باد آن حصار بر تن تو چون دمان مار
تیغ تو مهر جان و بهار دلش تو تنها
تا مهرگان روم ز رخت بهار تا
مهر جشن مهرگان کن و جشن تو بهار

وی ز شرف بزم تو دار القرار
وی ز همه ملک چو لعل از نهار
وی نیو اسلاف ترا آفتا
وی لیخ جان صف رو کیا
وی سبب فایده تیغ و حیا
وی ز کرم چرخ بهارا هر ار
وی ز تو ا ضیع شرف جان سیار
وی ز حیا مادح حلم و وقا
معتمد رنج تن و دفتا

تیغ تو بر تو است خم تو من کرده
باده که بر آب عدالت گذ شت
شیر که ز ندیدن بوز تو دید
گر که ز شیروان بوی تو برد
دو شتی گر نه ز ا سپان نهاد
نادره تحفی که در او صاف او
ملکی از هیبت خیال چشم او
آری گردسم شبه ز او
کبر کجا کردی هر گز بلنگ
شیفته خواب چرا شد خان
شیر فلک خوار شد آ نیا که به
بتکدش از رنگ شد و زعفران
گر تو از چرم تو بر دو خست
خورده سیه چون قلم لب از آن
ای امیرانه تو در تو سکاه
بخت ز تعظیم و شرف با تو
بوده سپهر امر ترا منتظر

آب تو ابر است نوا چی گرد اد
ز ولفو و نقش جب اند ر بد
بینی ضم تو ا طراف ضا
تیر نبا شد که نه ا ند قرار
خورد بشری کز روی ذو الفقار
شعر من از شعری تو شد شفا
ای عون زن سرمه ندار و کبار
سرمه کشید ستد رش باری هزار
گر نه چه تو بجوی او را سکار
هیبت تو طعمه او کو کنار
پنجه آن شیر در شیر خوار
سرکش از آهن و ز تو حیار
جلوش زرتی مه سا سپه خار
قدر قوی دار و تحفی تر ار
ای امیر تا فتح در کار ز ار
کوه اقبال ترا بود و تار
گرد و جهان روز ترا انتظار

گرت بوسیدن عنبر رکاب
ورنه بهالیقی بهجت تاب
ورنه جیول تو بردی نصیب
ورنه سوادت ز نفس آمدی
الحق تو گوهر نبودی بحر نخ
دائم خواهد که تو دانی که نخ
بود قد چون قطره خون در دلم
جان ندید بود تو هر سه حق
هر چه ظلم آید جز مدح تو
آنچه بود عقل طبایع نهان
الحق لیسی نزنده لکن
خواهد خورشید تیغ و منده ام ابر

جشن نوروز و لطف ... بهار
طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید
مطرب از را من چون زهره خا ... خفت
شب دو روز از ... و ... و دلبر

بلبل نو ترکیب نگشتی سوار
بحر نو رشید نهادی نثار
روح مرا از آتش تری خو استیار
نفس نگشتی بحر و استوار
چو نخ زمانه شدی مستی
ذات ترا بنده ام از هر شمار
رفت بیاکرد چو از دامنه یار
بنده کند پیش دلم جنبه یار
لعل شود خسته و سینه فگار
با لؤلؤ و صحبت روح آشکار
روح خود را به خرد زنده دار
بهتر از هر دو شتاب و بهار

الله رحمت را خبر آن لکیدی بیار
باز نهاده شده راه طرب پیش بهار
ساقی از گردش چون و چو نشاط بیکار
این بیام از نم در صاحب نگهی گفته ...

نو بهار آمد و روز هر عروسان چمن
بجز نگ از لب کلک تو جهان از لب او
باده در جلوه نگر بنده عروسان چمن
داغ بر لب هر لاله بر اندازد باد
افسر خوانش معلق کند اکنون نگین
لاله را قیمت و مقدار نباشد لیس از این
تا قدی که لطف صهبای خوش نوش لیس
ورنه از بلبل خبر و بوسه ای روز چمن
بلبل با ... و منقار و لکن نه بهار
آن نه ارزی است شده دولت برانه آنکه
اوست آن الکن یعنی و لفظ ... حد
کن از زلف زبان گوهر چون خواه گفت
دل او تا فتنه ازو تا فته زلفش دلست
همه اندام زبانست ولیکن گو ... بود
... لنگ ... سعید ... او
آنکه در پیش اوست همه ... آن
... ... فکن ولیک ...

بخود آورد لب مرسله و درج و سواد
هر زمان بیتی آراسته پر کرده شعار
گاه در پرده نهفته نه بیان گلزار
گوش بودی هر غنچه نو و گرد خار
گر خوانش هر صبح کند اکنون کبار
گر این اله نشان لوتبه ... و عقد لاد
تا قدی ... بجام ... زنهار
گوش زین نغمت آن ... الحان دار
ساقی او رند ... ل بهار ... ار
شاید از شک شود لوت ... اندام ... ار
اوست آن ... بالطره و زلف طره دار
هر ... که شود زلفی ... ار
ورنه چون زلف جان ... الدر ... ار
هر ... و ... گفت ... ار
آنکه تیغ و قلم اوست جهان ... سالار
دولت ... گاه اوست زه ... اقرار
قلم و تیغ ... و ... سفار

خوب عادات از ملک زن را الحق
لطف دو دیدارش از دو ده بر پوشیدی بخش
آسمان قدر شان گر زمین بود قدر
حس زوار ورا پنج نگر دو محوس
چون خط تیر را خدمه کند آن خدمه را
گند اردوش تواضع که نشیند در صدر
آلت حشمت عیدان و تواضع حیدری
ای بهار خرد از روی تو بازیست وقر
دوست از رای تو بود هم است
نعمت عمر فضل او را کوشد نه تو دور
گر کند آنچه از اعدای تو از آب بزرگ
گشته سیراب سنان تیر است تیر آتش چون
دست الطال فرو کوبد بجز محک
آن چه کوهست گز و گرد و خاک گرد و کوه
درزه و ندو جان دست بگیرند دو بهر
به دل دشمن تار کنی روز و شب
ساخته کار و خرد گشته تیر آگاه را آموز

کرم کارات پر سعد فلک را نهار
فلک و انگشتری و دیناره و گوهر بار
سوزنی بارخوی گرز درش جو بار
تو نیاسته زخط هوش در آنچه آن تار
شرم دارد که عطا نه هر دیگر بار
وان سپاهان ماند کز صدر مهر آورد عار
آری انکه شرح آن رنج که چون آورد بار
وی طراز سخن از لطف تو پرنقش و نگار
که شود ملک از رنج فضیلت بهار
همه بخت عزیز او را کوشد ز تو خوار
ز آب خنجر رنگ تعدد کز آن روز نگار
خورده زهر آب حسامی که تو را رنج گذار
چون نهنگ اندر آب تو چو گیتی غبار
وان چه تیغ است که ز رکن خورشید غبار
وز جهانی بدن اسند و در آید دمار
ز دو جهان رنگ و تیمان حسین اد بار
یافته دست وفای بوده ترا دست گذار

تا ز عبدالله بر دل نجابت به خصم
رنج ناکرده اثر در تو و با عزم و نشاط
گفته بر خور دار از زم و فخر کرده بزم
تو چه ذاتی که هنر با تو نگرد قیمت
روشن آن دیده که با طلعت سلطان دیده است
بخت برگزیده ادا اصل و شرف کرده هم
طبع فردوس در دو دیده منیر رضوان
داشته فروبه از تو چو روز از خورشید
بر برای که فرد چه لقب کردا ورا
بحر و بر را بتمامی سیر و در گشت سلو
آنگهش پای خرم که بود نزول دور
السیته ساکن چون نقطه پرگار و لیسم
بر براق آمده چون که رسول از معراج
سخن از فکرت آسوده بود دیده کنیدم
هر کرا بود مدح تو دهان پر گوهر
رفته از پیش تو دهر از اهل هنر
سبب باشد اجرت را دولت بدهد

دل تو کرده و نگذاشته زنش ان دیار
بازیر دانسته چنان مرد زبون از پیکار
در تو خلق لبهای تو تشنه و برخورد آر
تو چه کس که گناهی تو نه از او باز دار
آنکه لیو دش بوده از دولت و اقبالش تار
طبع در سر و برای سعد فلک برده بکار
قرص خورشید بود داده سپهر دو تار
یافته نور و نمکی انده چو چشم از دیدار
کوه تن بحر دو راه بود راه گذار
در جهان دیدن به بهره بود چشم سوار
وانگهش مهر مکن که بود عیب تو در
دار سازد و بر خاک چه نوک پرگار
وز جهان تو چه فردوس برین گشته دیار
راوی از خواندن آسوده گشته یکبار
آستینش شده از بخت تو پر دنیار
هر چنین بادی در دولت سالی دو هزار
فلک مکث داری قیمت باد مدار

تا جهان را ز چهار ارکان اساس است و نظام
قوت از عنصر کم بودن و طبع از اندوه

هوای تیر ابر و کهرباست آمد و زر گر
بر آب تیغ زنگ الگون کرد و با چمن بستد
ماه ان گلبن که بود از باد چنان طاووس پر جلوه



چار چیز از تو بری باد و همیشه ز جهان در
دولت از آفت برگشتن و جان از تیمار

زمین گهر نگرد آن و باز از هم کرد از زر
زر و لاله گون ز لاله پدید آورد آن لوبه
عراض گشت و باز افزود زیر باد از بر

